

خاطراتی از حضرت روحیه خانم

ویولت نخجوانی

دوستان عزیز الله ابهی

خاطرات حضرت خانم، به قدری موضوع وسیع و نامحدودی است که من امشب، می توانم فقط به چند جنبه آن بپردازم.

چند هفته دیگر چهار سال از صعود حضرت خانم می گذرد. روز بعد از صعود حضرت خانم، یکی از دوستان عزیز لوحی به من داد که خیلی دلنشین و دلچسب بود. این لوح که از قلم حضرت عبدالبهاء است، به قدری به زندگی و حیات حضرت خانم نزدیک است که شما فکر می کنید به اعزاز ایشان نازل شده است. با هم این لوح را زیارت می کنیم:

«هو الله ای مهمان نواز احبای الهی، خوشا به حال تو که به خدمت دوستان الهی قیام نمودی. خوشا به حال تو که در مشرق الاذکار گشودی. خوشا به حال تو که سبب روح و ریحان یاران گردیدی. خوشا به حال تو که علت فسحت قلب آشنایان شدی. خوشا به حال تو که غلام حلقه به گوش یاران گردیدی. خوشا به حال تو که به منصب من قیام نمودی. خوشا به حال تو که تاج مرا بر سر نهادی. این اکلیل و تاج خدمت و عبودیت احبای بهاء است. ع ع».

واقعاً هر جمله ای از این لوح را شما در زندگی حضرت خانم می بینید. حضرت امة البهاء با یک سرنوشت بی نظیر به دنیا آمدند. هر یک از ما با یک سرنوشت مخصوصی به این دنیا می آییم. اهمیت این سرنوشت این است که آیا آن را تا آخر عمرمان به منصفه ظهور می رسانیم یا نه. روحیه خانم سرنوشتی طلائی داشتند. در یک خانواده هنرمند و مؤمن و محبّ به دنیا آمدند. هنگام تولد، مادرشان چهل سال داشتند. لهذا نور چشم مادر و پدر بودند. در دامن این مادر مؤمن

و متمسک به امر بزرگ شدند و در دامن یک پدر هنرمند رشد یافتند. زندگی شان مالا مال است از فعالیت های روحانی، عرفانی، اجتماعی و هنری.

زندگی حضرت خانم را من در نظر خودم، به یک کاسه بلوری بسیار زیبا تشبیه کرده ام که به تراش های بسیار لطیف مزین شده باشد. شما این کاسه را وقتی جلوی نور می گیرید، ملاحظه می کنید که از آن انواع و اقسام رنگ ها و زیبایی ها متبلور می شود. حضرت خانم واقعاً زندگی شان همین طور بود. به هر نقطه ای از این حیات نگاه می کردید، رنگ و زیبایی به خصوصی در آن می دیدید.

به نظر من می توان این زندگی پر وسعت را به طور اختصار به سه دوره تقسیم کرد:

- دوره طفولیت و شباب حضرت خانم که ۲۶ سال طول کشید.
 - دوره ممتاز و بسیار مخصوص که دوره ۲۰ ساله حیات حضرت خانم در کنار حضرت ولی امر الله بود.
 - دوره ۴۰ سال بعد از صعود مبارک و خدمات ایشان در عالم.
- فکر کردم که شاید بتوانم به طور اختصار امشب شرح این سه دوره از زندگی خانم را حضورتان عرض کنم. برای فردا شب نگاهی خواهیم کرد به عشق و علاقه حضرت خانم به زبان و ادبیات فارسی و آنچه که در این مورد می توان توضیح داد.

همانطور که عرض کردم، طفولیت حضرت خانم دوره بسیار حسّاسی بود. همیشه می فرمودند که مادر ایشان عقیده داشتند که بزرگترین هدیه ای که مادر و پدر به اولاد خودشان می دهند، خوشحالی و سرور است و مادر ایشان عقیده داشتند که بچه باید با سرور و خوشی بزرگ شود و روی همین اصل، طبیعت حضرت خانم توأم با سرور بود. علی رغم صدماتی که در زندگی خودشان کشیده بودند، علی الخصوص در دوره اول ازدواج و دوره بعد از صعود مبارک، و با وجود این همه غم و غصه که در قلب داشتند، یک سروری در وجود خانم بود که به کوچکترین خبری ظاهر می شد و نه تنها خودشان مسرور بودند، سبب سرور دیگران نیز می شدند.

حضرت عبدالبهاء در یکی از الواحی که پس از تولد حضرت خانم، به مادر ایشان، خانم ماکسول نوشتند، می فرمایند:

«در گلستان زندگانی گلی در نهایت ملاحظت و لطافت شکفته گشت. او را به تربیت الهی تربیت کن تا بهائی حقیقی گردد و به جان بکوش که از روح القدس تولد یابد».

حضرت عبدالبهاء به مادر ایشان فرموده بودند که:

«نسبت مادری اگر فقط نسبت جسمانی باشد، چیزی عادی و معمولی است. هر حیوانی دارای اولاد است و این نسبت مادر و اولاد در تمام مخلوقات است. ولی اگر نسبت مادری روحانی باشد، اهمیّت می یابد. توسعی کن که مادر روحانی این بچه باشی».

و این است که حضرت خانم همیشه می فرمودند که مادر من فقط برای من مادر نبود، او هم مادر جسمانی و هم مادر روحانی من بود. این مادر در تربیت این بچه سعی و کوشش بسیار کرد و زحمت فوق العاده کشید. ما حضرت خانم را در سنّ بزرگی دیده بودیم. می دانستیم که شخصیت قوی دارند و حتماً این شخصیت را از اوّل طفولیت شان هم داشته اند. و معلوم است که نگهداری و مواظبت از چنین طفلی با چنان شخصیت والائی، کاری ساده نیست.

وقتی که ایشان دو سال داشتند، حضرت عبدالبهاء در مونترال تشریف داشتند، به مادرشان فرمودند: «این بچه را آزاد بزرگ کن، زندگی اش را محدود نکن». این به قدری برای خانم ماکسول مشکل بوده که عرض می کند: «قربان، پس چطور این بچه را تربیت کنم، چطور نظم و انضباط به او یاد دهم؟». می فرمایند: «اگر کار خوبی کرد، او را نوازش کن، هدیه بده و اگر کار بدی کرد، از آن چه که دوست دارد محروم کن». حضرت خانم می فرمودند که تربیت من طبق این دستور حضرت عبدالبهاء بود. می فرمودند که مادرشان عادت عجیبی داشت، یعنی عجیب به نظر خانم. می فرمودند، هیچوقت به من نمی گفت، این کار را نکن، چرا این کار را می کنی. غالباً می گفت چه خوب است و چه بد است و یا حضرت عبدالبهاء چه دوست دارند و ما بهائیان چه کار باید بکنیم.

ولی می گفتند، هر چند هفته یک بار مجلس تجزیه و تحلیل در منزل ما بود. می گفتند، مادر مرا به اطاق خود صدا می کرد و زهره من آب می شد. باید می نشستم و مادرم کارهای مرا در عرض سه هفته گذشته می شمرد. می گفت، فلان کار را کردی، فلان حرف را به بچه های همسایه گفتم، به پدرت این طور جواب دادی. یکی یکی کارهای مرا می شمردند و می پرسیدند که: «آیا این اخلاق بهائی است؟ آیا این کارهایی که تو کردی خوب است؟». خانم می فرمودند، آخر این مجلس تجزیه و تحلیل، من به گریه می افتادم. می گفتم: «مادر شما اگر مرا کتک بزنی خیلی

آسان تر است، این کار خیلی سختی است». می گفتند: «نه، حالا به تو گفتیم، تو فکر کن». بعد هم می گفتند: «برو صورتت را بشوی». معمولاً بلافاصله بعد از این مجالس، حضرت خانم را بیرون می بردند و یک هدیه ای برایش می خریدند که فراموش کنند. حضرت خانم می فرمودند که: «در تمام مدت حیات من، مادر من هیچوقت مرا برای مسئله ای، دوبار تنبیه نکرد. یک دفعه می گفت، بعد تمام می شد».

دوران تحصیل حضرت خانم هم خیلی غیر عادی بود. مادرشان عقیده داشتند که بچه احتیاج به خواب دارد. خانم تا آخر حیاتشان می فرمودند: «من آدم شب هستم، شب زنده دارم». شب ها تا ساعت دو یا سه بعد از نصف شب کار می کردند، می خواندند، می نوشتند، ولی صبح بیدار شدن خیلی سخت بود. این بود که می فرمودند هیچ وقت مدرسه نرفته اند، برای این که هر وقت که می خواستند به مدرسه بروند، همیشه دیر بود، دیر می رسیدند. مادرشان می گفت که اهمیت ندارد. به همین دلیل ایشان معلم خصوصی داشتند و به این نحو تحصیل کردند. ولی مادرشان در تعلیم و تربیت روحانی خیلی اهمیت می دادند. من کمتر کسی را دیدم که تا این حد تحت تأثیر تربیت مادر قرار گرفته باشد. همه ما این حالت را در خودمان می بینیم. حتی به سن پیری که می رسیم یاد گفته های مادرمان هستیم که مادرم چنین می گفت و چنان می کرد. ولی من واقعاً هیچ کس را مثل حضرت خانم ندیده بودم که تربیت مادر تا این حد در زندگی تأثیر داشته باشد.

حضرت ولی امرالله یک بیانی دارند. من این بیان را نوشتم، زیرا که خیلی زیباست. وقتی که حضرت خانم با هیکل مبارک ازدواج کردند، این بیان را به خانم ماکسول فرمودند:
(این در یادداشت های مادرشان است)

«شما عنصر وجود او را چقدر خوب و کامل بیخته اید. حال می توانیم این گل پاک را در قالبی زیبا بریزیم و به شکل قابلی در آوریم». یعنی آنقدر این گل وجود حضرت خانم قشنگ بیخته شده بود که حضرت ولی امرالله توانستند، این گل را به صورت زیبای حضرت امه البهاء در بیاورند.

دوران جوانی حضرت خانم هم خیلی جالب بود. خیلی زود حضرت خانم شروع به نطق و بیان کردند. حضرت ولی امرالله ایشان را تشویق کردند به اینکه در مجالس نطق کنند. حتی قبل از آن، از سن چهارده، پانزده سالگی حضرت خانم در مجالس بهائی نطق می کردند. ۲۵ سالشان بود که از کانادا خارج شدند و برای یک سفر تبلیغی به اروپا آمدند. یک سال و نیم حضرت خانم در آلمان سفر کردند. این سفرهایی که ایشان در آلمان کردند، اهمیت فوق العاده ای داشت. این

سفرها، در سال‌های ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶ درست قبل از جنگ بین‌الملل دوم، قبل از دوران نازی و هیتلر انجام یافت و حضرت خانم در آن زمان‌ها در آلمان بودند. و هیکل مبارک به ایشان فرموده بودند، احبّاء را در تمام نقاط آلمان ملاقات کن و حضرت خانم این را خیلی جدی گرفتند و در تمام مملکت آلمان در هر نقطه‌ای، حتی اگر یک بهائی بود تشریف بردند و این احبّاء را دیدند و تشویق کردند.

همیشه می‌فرمودند که چیزی که برای ایشان عجیب بود، آن بود که متوجه نبودند چه اوضاع و انقلاب اجتماعی در مملکت دارد به وقوع می‌پیوندد، برای اینکه همه حواسشان به دیدن احبّاء و تبلیغ، و امثال این کارها بود.

ایشان برای بار سوم در زندگی‌شان در سال ۱۹۳۷، با مادر عزیزشان به ارض اقدس رفتند و در این سفر، هیچ اطلاعی نداشتند که هیکل مبارک خیال ازدواج با ایشان را دارند. این داستان خیلی شیرین را حضرت خانم اغلب نقل کرده‌اند که چطور هیکل مبارک به ایشان اظهار کردند که خیال ازدواج با ایشان دارند. شاید بعضی از احبّای حاضر در این مجلس هم آن را شنیده باشند. فرمودند:

«یک روز در فصل بهار بود، ماه مارچ. خواهر هیکل مبارک به مسافرخانه آمدند و به ایشان گفتند که: "حضرت شوقی افندی منتظر شما هستند، بروید به خدمتشان". خانم خیلی ترسیدند، فرمودند: "چه شده؟ آیا من کاری کردم؟ اشتباهی کردم؟ از من ناراضی هستند؟". ایشان یک لبخندی زدند و گفتند: "نه، اینطور نیست، بروید، می‌خواهند شما را ببینند". در فصل بهار در ارض اقدس این درختان میموزا خیلی زیبا هستند، تمام پر از گل زرد است، شاخه‌های گل زرد آویزان است. حضرت خانم فرمودند، با یک حالت ترس و لرزی از مسافرخانه بیرون آمدند و این درخت جلوی در مسافرخانه بود. یک شاخه از آن کندند به دست گرفتند و رفتند به بیت مبارک، حضور حضرت ولیّ امرالله (حضرت خانم تا سال آخر حیات در ماه مارچ، این درخت‌ها را نگاه می‌کردند، زیرا آن می‌ایستادند و یاد آن روزی می‌افتادند که شاخه گل را با خود به حضور هیکل مبارک بردند). فرمودند، وقتی حضور مبارک رفتیم، نمی‌دانستم چه بگویم، رفتم جلو و این شاخه را تقدیم کردم».

دوران اول ازدواج حضرت خانم، واقعاً دوران سختی برایشان بود. از یک طرف این عشق و محبتی که از اول دوره ولایت این مادر در وجود دختر نسبت به هیکل مبارک گذاشته بود، یک

محبّتی به غیر از محبّت ظاهری بود. ایشان را مولای خود می‌دانستند، ولیّ امرشان بود و بیان حضرت ولیّ امر برای خانم هیچ تفاوتی با بیان حضرت عبدالبهاء نداشت. برای حضرت خانم مرکز عهد و میثاق بودند. این موضوع خیلی جالب است. وقتی فکر می‌کنیم این خانم عزیز تا سنّ ۱۱ سالگی در ظلّ حضرت عبدالبهاء بزرگ شدند، به طوری که مادر همیشه می‌گفت، مناجات‌هایتان را به حضرت عبدالبهاء بخوانید و تا این حدّ به حضرت عبدالبهاء علاقه داشتند، به محض اینکه صعود مبارک واقع شد و حضرت ولیّ امر، ولیّ امر شدند، این توجّه و محبّتی که به حضرت عبدالبهاء و مرکز عهد داشتند، آنّا متوجّه حضرت ولیّ امر شد و با این عشق و محبّت و تمسّک به عهد و میثاق حضرت خانم رشد و نمو کردند. با یک چنین حالتی وارد بیت مبارک شدند.

ایشان دختری بودند آزاد، تا ۲۶ سالگی در غرب بزرگ شده بودند. همیشه اتومبیل خودشان را داشتند. مرتّب سفر می‌کردند. یک مرتبه آمدند در بیت و محیطی که شرقی بود. قبل از جنگ بین‌الملل در سال ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸، اکثر اهالی ارض اقدس، مسلمان و عرب بودند. و حضرت ولیّ امرالله خیلی اهمیّت می‌دادند که اهل بیت مبادا کاری کنند که مورد سرزنش مردم واقع شوند. بنابراین حضرت خانم از بدو ورود به بیت مبارک مثل اهل بیت لباس می‌پوشیدند. این نقابی که همیشه بر سرشان داشتند، از همان اوّل ازدواج آن را بر سرشان گذاشتند. برای اینکه این اراده مبارک بود. گاهی اوقات احبّاء در اواخر حیات می‌گفتند: «شما از این نقاب خسته نشده‌اید؟ چرا این نقاب را هنوز می‌پوشید؟». حضرت خانم می‌فرمودند: «من دیگر عادت کرده‌ام، اگر این نقاب روی سرم نباشد، احساس می‌کنم لخت هستم».

حضرت خانم اغلب ذکر می‌فرمودند که:

«یک روزی در همان اوایل ازدواجم، من پائین آمده بودم و پیش مادر حضرت ولیّ امر بودم. مادر ایشان به من گفت که: "ببینید شما غربی هستید، از عادات ما در شرق خبر ندارید، حضرت شوقی افندی خیلی خسته هستند، خیلی کارشان زیاد است. شما اگر چیزی می‌بینید یا می‌شنوید، به حضرت ولیّ امرالله نگوئید. اوّل به من بگوئید و اگر من گفتم خوب است، آن وقت به ایشان بگوئید". خانم فرمودند: "من با آن سادگی غربی خودم فکر کردم، چقدر این مادر مهربان است، می‌خواهد که هیكل مبارک را حفظ کند که صدمه نبینند". عرض می‌کنند: "چشم، این کار را می‌کنم". من رفتم بالا، ۱۵ دقیقه از این گفتگو نگذشته بود. هیكل مبارک بالا در اطاق خودشان

بودند، ابدأ امکان اینکه این گفتگو را شنیده باشند، نبود. من وارد اطاق شدم. هیکل مبارک مشغول بودند. بعد از چند دقیقه یک مرتبه قلم را زمین گذاشتند، به من نگاه کردند و فرمودند: "تو آن چه که می بینی و آن چه که می شنوی بایستی به من بگوئی، مبادا چیزی را از من پنهان کنی. اگر این کار را بکنی، محبت من را نسبت به خودت کم خواهی کرد." من خشک شدم. با خودم فکر کردم، عجب من الان از مادر چیزی شنیدم که هیکل مبارک درست مخالف آن را دارند به من می گویند».

این بود که حضرت خانم خودشان را گذاشتند در دست و اراده هیکل مبارک و این یکی از مشکلات بزرگ زندگی حضرت خانم در سال های اول بود. مثلاً بعضی از ناقضین بودند که هیکل مبارک فرموده بودند که اینها نباید در بیت بیایند. حضرت خانم اینها را می دیدند که پائین هستند، می آمدند بالا. هیکل مبارک می پرسیدند: «کسی پائین بود؟». حضرت خانم جواب می دادند: «البته خودتان می دانید که چه خبر بود». این بود که حضرت خانم می فرمودند که: «من در سال اول ازدوادم، یک شب بدون گریه نخوایدم». ببینید، چه امتحان شدیدی برای خانم عزیز بود. می فرمودند: «اگر حضرت ولی امرالله مرا زیر بال خودشان نگرفته بودند و حفظ نکرده بودند، من از بین رفته بودم».

یک روز یادم هست که حضرت خانم به من فرمودند: «من نگاه می کردم به خاندان حضرت عبدالبهاء. با خودم می گفتم که خدایا اینها هر یک مثل یک درخت چنار می مانند، من مثل یک علف، هیچی نیستم. جایی که این درخت های چنار اینطور دارند می افتند، پس بر سر من چه می آید؟ آیا ایمان من می تواند این را تحمل کند؟». یادم هست که یک دفعه این حرف را زدند و جناب فیضی چه جواب شیرینی دادند. فرمودند: «خانم، وقتی طوفان می شود، درخت چنار می افتد، ولی آن علف می ماند، هیچ صدمه ای نمی بیند. شما نباید بترسید». و واقعاً این دست حضرت ولی امرالله بود که بر سر خانم بود و همچنین تربیت مادر بود که خیلی مؤثر بود. تا آخر حیاتشان تمسک ایشان به عهد و میثاق تزلزل ناپذیر باقی ماند.

به نظر حقیر یکی از بزرگترین و قوی ترین عناصر زندگی حضرت خانم، همان تمسکی بود که ایشان نسبت به حضرت عبدالبهاء داشتند و بعد نسبت به حضرت ولی امرالله ادامه یافت و بعد از صعود ایشان آنآ این عشق و محبت و تمسک نسبت به بیت العدل اعظم الهی ظاهر شد.

یادم هست پنج سال پیش، حضرت خانم مریض بودند. ایشان را به مریضخانه بردیم. دکترها بعد از مشورت گفتند فوراً باید کیسه صفراى ایشان عمل شود. سنّ خانم بالا بود. حضرت خانم همیشه صحت خوبی داشتند، هیچوقت صدمه یا ناراحتی نداشتند، این بود که خیلی ناراحت بودند. علی (جناب نخجوانی) پائین تخت ایشان ایستاده بود. خانم از دکتر پرسیدند: «چرا امشب می خواهید مرا عمل کنید؟ چرا تا فردا صبر نمی کنید؟». دکتر گفت: «برای اینکه می ترسیم که شما تا فردا نمانید». ایشان یک نگاه به علی کردند و پرسیدند: «علی، تو فکر می کنی که بیت العدل اعظم می خواهند که من این عمل را بکنم؟». شما فکر کنید! علی عرض کرد که: «خانم، اگر دکترها اینطور مشورت کرده اند و عقیده شان بر این است، من مطمئن هستم که بیت العدل اعظم هم همین را به شما توصیه می فرمایند». سرشان را پائین انداختند، به دکتر گفتند: «خیلی خوب، من حاضرم». حضرت خانم یک چنان تمسّکی به بیت العدل داشتند که غیر قابل تصوّر است.

در این دوره ۲۰ ساله ای که حضرت خانم در خدمت حضرت ولیّ امرالله بودند، از هیچ کاری ابا نداشتند. گاهی اوقات می فرمودند که: «وقتی زمین را می سایدند، با خودشان می گفتند، ببین، این روحیه خانم کارهائی می کند که هرگز مری ماکسول خوایش را ندیده بود».

من در دوره ای که در خدمت ایشان در ارض اقدس بودم، نه تنها همه ما را تربیت کردند که چه جور مقامات مقدّسه را نظافت کنیم، چه جور گل بگذاریم، چه جور چلچراغ ها را تمیز کنیم، خودشان در رأس ما بودند. خودشان می رفتند بالای نردبان و این چلچراغ را می آوردند پائین، خودشان نشان دادند که چگونه باید اینها تمیز شوند. خودشان تمام این چوب های قشنگ را برق می انداختند. هر کاری که شما تصوّر کنید، ایشان انجام می دادند. یک روزی در بیت مبارک بالای نردبان بودند، داشتند طاق را رنگ می زدند، یک نقّاش یهودی غیربھائی داشتند. این وارد شد، نگاه کرد، حضرت خانم را بالای نردبان دید. باورش نیامد. گفت: «مادام ربّانی چکار می کنید؟ بیاید پائین، این کار شما نیست». هیچ کاری نبود که حضرت خانم از کسی بخواهند که خودشان نکنند.

دو حالت متضاد در حضرت خانم وجود داشت. از یک طرف حضرت خانم طبیعتاً یک وقار و جلالی در وجودشان بود که هیچ ملکه ای این وقار ذاتی را نمی تواند داشته باشد. حضرت خانم به ممالک آفریقا سفر می کردند، بعضی وقتها از جاهای پر از خاک و گل می گذشتند. بعد از دوازده، سیزده ساعت رانندگی خاکی و کثیف، عرق کرده و ناراحت به هتل می آمدیم. من

خیلی دوست داشتم که در این موارد، آن پشت بایستم و تماشا کنم. خانم جلو می‌رفتند. تمام اهل این هتل، چه از میهمانان، چه از اشخاصی که آنجا خدمت می‌کردند، همه می‌ایستادند. همه نگاه می‌کردند. همه از هم می‌پرسیدند: «که هستند؟». یک چنین حالتی در وجود خانم بود.

در عین حال که این جلال و جمال را داشتند، یک حالت خضوع و افتادگی ذاتی هم داشتند و این عجیب بود. ایشان یک قصه‌ای را اغلب تعریف می‌کردند. وقتی که با هیکل مبارک در لندن بودند، خانم عاشق این بازارهای دست دوّم و آنتیک فروشی و این طور جاها بودند. آن زمان هیکل مبارک مشغول خرید مبل و اجناس برای دارالآثار بودند. خانم می‌فرمودند: «همیشه در این مواقع من مثل سگ شکار بوم و هیکل مبارک شکارچی. مرا اوّل می‌فرستادند بروم و پیدا کنم، بعد به ایشان گزارش اشیائی را که دیده بوم، می‌دادم. می‌گفتم، فلان جا، فلان میز یا قفسه را دیدم، فکر می‌کنم که شما می‌پسندید. بعد خودشان تشریف می‌بردند و اگر می‌پسندیدند، می‌خریدند».

حکایت می‌کردند که در یکی از همین بازارهای دست دوّم با زن و شوهر جوان آنتیک فروشی آشنا شدند که یک دکان بسیار کوچکی داشتند. بعد از آن، آنها را چند بار دیده بودند. یک بچه کوچکی هم داشتند. حضرت خانم برای او یک بار هدیه‌ای خریده بودند. یک روز این مرد آنتیک فروش با خجالت از حضرت خانم می‌پرسد: «اگر شما را به نهار دعوت کنیم، قبول می‌فرمائید؟». حضرت خانم می‌فرمایند: «البته». اینها خانم را برای نهار دعوت می‌کنند. در عقب مغازه یک پرده کشیده بودند. پشت این پرده، اطاقی بود که آنها در آن زندگی می‌کردند. اطاق خوابشان بود. یک گوشه هم چراغ آشپزی بود. یک میز کوچکی هم آنجا بود با دو عدد صندلی. به طوری که حالا که میهمان داشتند، خود صاحبخانه روی یک قوطی چوبی نشست. صندلی سوّمی نداشتند. می‌فرمودند، اینها یک غذای ساده انگلیسی درست کردند و حضرت خانم با اینها نهار خوردند. می‌فرمودند: «من از این مغازه که بیرون آمدم، احساس می‌کردم که در دنیا هیچ کس نمی‌تواند به من احترامی نشان بدهد که اینها نشان دادند». می‌فرمودند که میهمان نوازی و احترامی که یک فقیر به شما نشان می‌دهد به مراتب پر ارزش‌تر از آن است که یک شاه یا یک شاهزاده شما را دعوت کند. رفتار حضرت خانم با مردم اینطور بود. هیچ تفاوتی نداشت که آیا حضرت خانم الان دارند با پادشاه حبشه ملاقات می‌کنند و یا کدخدای یک ده کوچک، برای ایشان این هر دو رؤسای مردم بودند، بنابراین به این رؤسا احترام می‌گذاشتند.

یادم هست چند سال پیش یک کنفرانسی خیلی بزرگی در کانادا بود، کنفرانس جوانان بود. البته هر بار که حضرت خانم وارد سالن می‌شدند، همه می‌ایستادند. موقع سؤالات یک جوانی بلند شد، زمان هیپی‌ها بود، و آن جوان هم هیپی‌وار به نظر می‌رسید. دستش را بلند کرد و گفت: «خانم، چرا وقتی شما وارد می‌شوید، ما باید بایستیم؟». بقیه احباء از خجالت آب شدند. برای حضرت خانم این سؤال خیلی عادی بود. فرمودند: «راست می‌گوئید، هیچ لازم نیست که شما وقتی من وارد می‌شوم، بایستید. این ابداً جزو احکام دیانت بهائی نیست که شما بایستید. ولی یک چیزی می‌خواهم به شما بگویم. اگر شهردار این شهر الان وارد این جلسه شود، من اولین کسی هستم که می‌ایستم. می‌ایستم به خاطر اینکه این یک مقام و رتبه‌ای دارد. شما احترام به آن رتبه می‌گذارید، نه به آن شخص. شما برای من نمی‌ایستید، شما می‌ایستید برای اینکه من حرم حضرت ولی امرالله هستم. لهذا این احترام به هیکل مبارک حضرت ولی امرالله است».

ما یک نوه‌ای داریم که کوچک که بود خیلی شیرین بود، خیلی هم پر حرف بود. هیچوقت پدر و مادر به او نگفته بودند، زیاد حرف نزن. بار اولی که حضرت خانم به منزل اینها رفتند، این‌ها در قبرس مهاجر بودند. این بچه، خانم را برای اولین بار می‌دید. لابد پدر و مادر به او گفته بودند، آرام باش، صدا نکن، حرف نزن، این بچه چهار سالش بود. خیلی با تعجب نشسته بود و نمی‌دانست که چه شده که به او گفته‌اند حرف نزن. تمام وقت به خانم نگاه می‌کرد. خانم فرمودند: «چی داری فکر می‌کنی؟ چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟ در فکر چیست؟». اول هیچی نگفت. مادر به او گفته بود، حرف نزن. دوباره سؤال کردند. نتوانست جلوی خودش را نگه دارد، گفت: «خانم، شما چرا این قدر مهم‌اید؟». حضرت خانم اصلاً نخندیدند و برایشان تعجب آمیز هم نبود. خیلی جدی به او جواب دادند: «بیا، بیا پهلوی من بنشین، تا من به تو بگویم چرا اینقدر مهم هستم. می‌دانی، ما در امریک حضرت ولی امرالله داشتیم. این حضرت ولی امرالله هم یک حرم داشتند و آن منم. به این علت است که من مهم هستم. علت دیگری ندارد». هیچ یادم نمی‌رود، این بچه یک نگاهی کرد و سرش را تکان داد و گفت: «Oh, I see».

مقصودم این است، حضرت خانم ذاتاً خیلی خاضع بودند. چه بسا می‌فرمودند که: «خدایا من از خودم هیچی ندارم، هر چه دارم یا از مادرم گرفتم یا از حضرت ولی امرالله». من فضولی می‌کردم، می‌گفتم: «خانم، شما همان استعدادی را داشتید که هر دوی اینها را قبول کردید و در

وجود خودتان جا داده‌اید. خیلی‌های دیگر ممکن است فرصت‌هایی در زندگی برایشان پیش آمده، ولی استعداد قبول و نگهداری‌اش را نداشته‌اند. شما این استعداد را دارید».

در دورهٔ ۲۰ سالگی که حضرت خانم در خدمت حضرت ولیّ امرالله بودند، واقعاً همه کارهٔ این بیت بودند. بعد از اینکه اهل بیت، مادر، خواهر، فامیل، همه رفتند، این بیت مبارک ماند با حضرت ولیّ امرالله در رأس عالم بهائی و این حضرت روحیهٔ خانم عزیزما، همسر مبارک بودند، بانوی خانهٔ ایشان بودند. گاهی اوقات می‌فرمودند: «من روی این پله‌ها می‌نشستم و خادمهٔ بیت می‌آمد، می‌پرسید: "خانم، فردا نهار چه بپزم؟". فکر می‌کردم و فکر می‌کردم، چه بپزم؟ حالا فردا چه باید پخت؟». همه چیز دست ایشان بود.

من وقتی در سال ۱۹۵۳ به زیارت رفتم، واقعاً برابرم عجیب بود. تمام آشپزی دو تا مسافرخانه در بیت مبارک انجام می‌شد. تمام اهل بیت که عبارت بودند از باغبانان، کارگران بیت در مسافرخانه، همهٔ خادمین مقامات، همهٔ اینها در آشپزخانهٔ بیت غذا می‌خوردند و غذا می‌رفت به مسافرخانه‌ها. حضرت خانم باید ترتیب و تنظیم تمام این کارها را بدهند. مواظبت و مراقبت اماکن مقدّسه به عهدهٔ ایشان بود و بعدها بیشتر شد. منشی مخصوص هیکل مبارک بودند. همدم و مؤنس و همکار هیکل مبارک بودند. بی‌جهت نبود که از قلم مبارک این بیانات در حقّ ایشان نازل شد که واقعاً فوق‌العاده است. می‌فرمایند: «همکار من، درع من، همکار خستگی ناپذیرم در وظایف شاقّی که بر عهده دارم».

بعد از صعود حضرت خانم، یکی از وظایفی که بر دوش من گذاشته شده بود، رسیدگی به اوراق و نوشته‌جات ایشان بود. حالا ان شاءالله بعد از این، بیت العدل اعظم در سال‌های آتیه قسمت‌هایی از اینها را هر موقعی که خودشان بخواهند با احباء شریک می‌شوند و نشان می‌دهند. چنان روح صاف و پاک حضرت خانم در نوشته‌جات ایشان هست که عجیب است.

خانم یک عادتی داشتند که مادرشان هم همین عادت را داشت. هر فکری را که از نظرشان می‌گذشت و یا گاهی اوقات شاید مثلاً یک چیزی را می‌خواندند و یا در رادیو یا تلویزیون می‌شنیدند، فوراً آن را می‌نوشتند. هزارها تکه کاغذ حاوی این افکار و نظریات حضرت خانم در دست است. اگر روزی اینها را با هم تطبیق دهند و مرتّب و تدوین نمایند، نشان می‌دهد که حضرت خانم چه شخصیت متفکری بودند، از همه چیز آگاه و از خیلی مطالب اطلاع داشتند.

در کتابخانه شخصی حضرت خانم، خیال نمی‌کنم موضوعی وجود داشت که کتابی در آن مورد نداشته باشند، چه موضوع‌های علمی و یا اجتماعی و یا غیره. حضرت خانم کتاب‌ها را می‌خواندند و نظریاتشان را در حاشیه کتاب‌ها می‌نوشتند. لابلای هر کتابی چند ورقه بود که افکارشان را روی آنها یادداشت کرده بودند. حضرت خانم از لحاظ هوش فوق‌العاده بودند.

صعود مبارک، یکی از صدمات شدیدی بود که به حضرت خانم وارد شد. یکی دو هفته قبل از صعود مبارک، دکتر به هیکل مبارک گفته بود که "الحمد لله همه چیز خوب است، صحت شما کامل است". خیالشان خیلی راحت بود. این بود که با یک چنین حالتی، وقتی که صبح زود آمدند و هیکل مبارک را در رختخواب دیدند، اول فکر کردند که هیکل مبارک خوابند. بعد متوجه شدند که صعود واقع شده. ایشان تک و تنها در این اطاق بودند و این حادثه صدمه و شوک شدیدی به حضرت خانم وارد کرد که تا آخر عمرشان باقی ماند. گاهی می‌فرمودند که: «صعود مبارک مثل یک زخمی روی قلب من است که یک پوست نازکی روی آن را گرفته باشد، با کوچکترین اشاره این پوست از بین می‌رود و دوباره این زخم ترو تازه می‌شود».

وقتی فکر می‌کنیم که حضرت خانم در مقابل این مصیبت چه حالت فوق‌العاده‌ای نشان دادند، می‌بینیم که این حالت خیلی به عکس‌العمل حضرت ورقه علیا در موقع صعود حضرت عبدالبهاء شباهت دارد.

حضرت خانم فرمودند: «من وقتی متوجه شدم که هیکل مبارک صعود کرده‌اند، در آن لحظه تنها این فکر به مغزم آمد که آناً خود را بکشم. برای این که فکر کردم که زندگی بعد از صعود مبارک برای من معنائی ندارد». بعد فرمودند: «نگاه کردم به آن صورت ملکوتی، خجالت کشیدم. گفتم مدت ۲۰ سال مرا تربیت کرده‌اند، حالا من از زیر کار هیکل مبارک فرار کنم؟ این کارها را برای چه کسی بگذارم؟».

خیلی شجاعت می‌خواهد که آدم در آن حالت خودش را فراموش کند و فکر امیال هیکل مبارک باشد. وقتی شما این گوهر یکتا را می‌خوانید، این موضوع برایتان روشن می‌شود. حضرت خانم شرح این موضوع داده‌اند که چطور این خانم تک و تنها بدون کمک، همه کارها را انجام داده‌اند. تنها کمک ایشان خانم امیلیا کالینز بودند که یک خانمی بود هشتاد و چند ساله و مریض احوال که حضرت خانم همیشه مواظب ایشان بودند. در یک چنین حالتی دکتر را خبر کردند، ایادی امرالله را خبر کردند، به عالم بهائی تلگراف فرستادند، خودشان در اطراف لندن گشتند که

محلّی برای دفن هیکل مبارک پیدا کنند، خودشان خرید کفن و صندوق و همهٔ امور را به عهده داشتند.

اغلب می فرمودند که من وقتی فکر می کنم که چه کرده ام، می بینم که ابدأ خودم نبوده ام. تنها فکری که در نظر داشتم این بود که باید کاری کنم که مطابق میل هیکل مبارک باشد و این آرزوی قلبی خانم مبنی بر فراهم کردن رضایت خاطر هیکل مبارک تا آخر عمرشان باقی ماند. چقدر ما این را از لسانشان شنیدیم که می فرمودند که: «من وقتی از این عالم بروم، فقط یک چیز برایم اهمیت دارد و آن اولین نگاه حضرت شوقی افندی در آن عالم است. این نگاه به من می گوید که آیا از من راضی هستند؟ آیا من مطابق میل ایشان زندگی کردم؟». این واقعاً میزان زندگی حضرت خانم بود.

آن دورهٔ شش سالهٔ خدمت ایادی در ارض اقدس هم دوران سختی بود. سختی این دوران را می توان به خوبی تصوّر کرد. خانمی که به قول خودشان می فرمودند که: «در مدّت ۲۰ سال، تنها میزان زندگی من نظریهٔ مبارک بود، هر چه می فرمودند برای من همان اهمیت داشت. اگر می فرمودند، این سیاه است، سیاه بود. اگر می فرمودند، سفید است، سفید بود. از خودم هیچی نداشتم». در یک چنین موقعی، با یک چنین تربیتی، حالا باید با دیگران مشورت کنند، که این کار را باید بکنند یا نه، چه باید بنویسند، چه نباید بنویسند. خیلی برای حضرت خانم دوران سختی بود، و همین ایمان قوی و تمسک ایشان بود که نه تنها امر الهی را حفظ کرد، بلکه این وحدت و محبّت ایادی را هم حفظ کرد.

بعد از تشکیل بیت العدل اعظم، یک بار سنگینی از روی دوش حضرت خانم برداشته شد. احساس کردند که امور تشکیلاتی و اداری امر الحمدالله به دست هیئت است ملهمه. خودشان می دانند چه باید بکنند و ایشان آزاد شدند. بعد از آن دوران اسفار فوق العادهٔ ایشان شروع می شود. گاهی اوقات احباء از حضرت خانم می پرسیدند: «شما سفر خیلی دوست دارید، اینطور نیست؟». می فرمودند: «من ابدأ سفر دوست ندارم، من عاشق خانه و آشیانهٔ خود هستم. اگر آزادم بگذارند، هر جا که ممکن باشد، یک دو سه بار دور خودم می چرخم و همانجا را خانهٔ خودم می کنم». هیچ سفر دوست نداشتند. می فرمودند: «علّت این سفرها، این بود که یک روز حضرت ولیّ امرالله بدون مقدمه به من فرمودند که: "تو بعد از من چه خواهی کرد؟". خانم خیلی ناراحت می شوند که: "بعد از شما من نمی خواهم زندگی کنم، چرا این حرف را می زنید؟ این حرف را نگوئید".

خانم شروع می‌کنند به گریه کردن، هیکل مبارک می‌فرمایند: "فکر می‌کنم که سفر می‌کنی و احبّاء را تشویق می‌کنی". در مدّت ۲۰ سال زندگی، این تنها دستوری بود که هیکل مبارک برای بعد از حیاتشان به خانم دادند و خانم می‌فرمودند، به همین علّت است که من این سفرها را می‌کنم».

ایشان واقعاً مشوّق واقعی بهائیان بودند. چقدر از احبّاء که با ملاقات حضرت خانم، چه در کنفرانس‌ها، چه در شهرها و نقاط مهاجرتی خودشان، از ایشان دستورالعمل گرفتند که چگونه خدمت کنند. وقتی من به این سفرها فکر کردم، به نظرم رسید که قسمت‌هایی از یادداشت‌های خودم را که بسیار لطیف و گفتنی است و به نظر خودم مثل نُقل است، برای شما در اینجا نقل کنم. من در این سفرها با حضرت خانم بودم، هر شب می‌نوشتم، روزنامه برای خودم می‌نوشتم. این است که الان در حدود چهل مرقع از این روزنامه‌ها دارم. چند نکته را انتخاب کردم که برای شما بخوانم تا بتوانید کمی حالت روزهای سفر را مجسم کنید.

در سفری که حضرت خانم در جزایر پاسیفیک می‌کردند، طیّاره ما پس از چند ساعت تأخیر بلند شد. پس از یک ساعت و اندکی پرواز، طیّاره در فرودگاه جزیره کواجالاین نشست. این جزیره یکی از جزایر مارشال است و مرکز نظامی ارتش آمریکا است. احدی بدون اجازه ارتش نمی‌تواند وارد شود و به مسافین طیّاره هم اجازه پیاده شدن نمی‌دهند. پس از این که طیّاره نشست، دختر کارمند طیّاره در بلندگو صدا کرد: «میسس کانوم بیائید به طرف درِ هواپیما». رفتیم، دیدیم یک نفر مأمور ارتشی آمریکا منتظر است. گفت: «عده‌ای از دوستان شما در انتظارتان هستند». ما را بردند در اطّاقی، دیدیم عده‌ای از دوستان بهائی بومی منتظرند. حلقه‌های گل و گردنبندهای بلندی که از گوش ماهی درست می‌کنند، به گردن ما آویزان کردند. گفتند: «مردان ما روزها در اینجا کار می‌کنند، ولی همه ما در جزیره‌ای در چهار مایلی این جزیره زندگی می‌کنیم و فقط برای دیدن شما آمده‌ایم و از ارتش اجازه مخصوص گرفته‌ایم، زیرا که قادر به آمدن به ماجورا که پایتخت مارشال است، نیستیم». اینها اعضای محفل روحانی جزیره خودشان بودند به اضافه چند نفر دیگر. در مدّت ۲۰ دقیقه که طیّاره توقّف داشت، حضرت خانم نازنین هم صحبتی در تشویق احبّاء ادا کردند و به هر یک از خانم‌ها قطعه اسم اعظم دادند. سپس این ملکه اهل بهاء با تاجی از گل که بر سرشان گذارده بودند و حلقه گل و صدف بر گردن در میان نگاه‌های پر تعجّب سرنشینان هواپیما به صندلی خود مراجعت کردند.

ای جمال مبارک، جانم به فدایت که چه غوغائی در این عالم به پا کردی. حامیان و عاشقان امر مبارکت در گوشه و کنار عالم و در قلب اقیانوس‌ها و در جزایر دور افتاده با چه سرافرازی و افتخار حلقه بندگی تو را به گردن انداخته‌اند. در آن هنگام از شب برای اظهار محبت و عشق ورزی به خانم اهل بهاء، ارتش آمریکا را مسحور اخلاق و رفتار خود کرده، اجازه مخصوص برای پیاده کردن حضرت خانم گرفتند. شما می‌توانید تصور کنید که چقدر من تحت احساسات قرار گرفته بودم.

در یکی دیگر از گزارش‌هایم، در یکی از همین جزایر پاسیفیک نوشته‌ام که حضرت خانم در این سفر مریض بودند و وقتی که وارد جزیره سایپان شدیم، بیماری ایشان شدیدتر شد. در اطاقمان شام مختصری از یک کاسه سوپ و نان و پنیر درست کردم و خوردیم و فوراً برای جلسه ملاقات با احباء و دوستان آنها، ساعت هفت و نیم حاضر شدیم. در همان هتل ما در سالن کوچکی حدود ۴۵ نفر آمده بودند. از اینها ۱۵ نفر اغیار بودند. حضرت خانم نازنینم نطقی بسیار جالب و جامع در معرفی امریهائی ادا فرمودند. در آخر نطق‌شان زهره من آب شد. زیرا دیدم که عرق روی پیشانی ایشان نشسته و رنگشان پریده بود. با خود گفتم الان غش می‌کنند. وقتی نشستند، آهسته به من فرمودند: «حالت غش دارم». فوراً از دوی مخصوص هومیوپتی که همیشه داشتم به ایشان دادم تا آرام شدند. فکر می‌کنم از گرمای چراغ پر نوری که برای فیلم برداری جلوی ایشان بود، این حالت دست داد. مجلس تا ساعت نه و نیم ادامه داشت و تمام فکر من این بود که هر چه زودتر خانم عزیزم را به رختخواب برسانم. ولی بعد از آن که مجلس خاتمه یافت و میهمانان رفتند، جمعیتی از مهاجرین باقی ماندند و پروانه وار گرد شعله میهمان عزیزشان حلقه زدند. بیش از یک ساعت خانم محبوبم در بین این دوستان عزیز و تشنه لب نشستند و صحبت کردند و همه را تشویق کردند و از خدمات آنها اظهار قدردانی نمودند، تا حدی که دیگر صدایشان به زحمت در می‌آمد. ساعت ده و نیم بود که یکی از حضار عرض کرد: «در اطاق مجاور، بچه‌ها باخانم معلم تا به حال مشغول بودند که مبادا در این مجلس سر و صدایشان اسباب زحمت شود، ولی آرزو دارند که به حضور شما برسند». حضرت خانم با تبسمی روحانی فرمودند: «البته، آنها را می‌بینم». در حدود ده طفل از دو ساله تا ده ساله آمدند. یک یک را در آغوش گرفتند و بوسیدند و از آنها تعریف و تمجید کردند، تا بالاخره مجلس خاتمه یافت.

این زندگی حضرت خانم در این سفرها بود. شما ایشان را در مجالس می‌دیدید، لباس قشنگ پوشیده‌اند. به قول معروف تَرگُل و وَرگُل می‌آیند. ولی هیچ کس نمی‌دانست که این سفرها چقدر برای ایشان پر زحمت بود. فکر کنید، آخرین سفر ایشان در سال ۱۹۹۷ بود. ایشان در این سفر ۸۷ سال داشتند. اگر قرار می‌شد مجلسی را علی‌الخصوص در دهات و با احبّای کوچکتر لغو کنند، به شدّت ناراحت می‌شدند. هیچوقت حاضر به لغو این جلسات نمی‌شدند. می‌فرمودند، جلسات شهرها اگر لغو شود، برای احبّای شهر اهمّیتی ندارد، ولی برای احبّای دهات خیلی مهمّ است، زیرا امکان این که من دوباره به این ده بیایم، نیست. این اوّلین و آخرین باری است که من می‌توانم با اینها باشم. خیلی به ندرت اتّفاق می‌افتاد که جلسه‌ای را لغو کنند، مثلاً اگر خیلی مریض بودند، جلسه را لغو می‌کردند. تمام عشق و محبّت و تشویق و تمجید خودشان را بدون اختیار و در نهایت سخاوتمندی به همه احبّاء می‌دادند و زندگی خیلی‌ها را واقعاً تغییر دادند. می‌فرمودند: «وقتی که احبّاء حضور مبارک حضرت ولیّ امرالله مشرف می‌شدند، مثل یک دوربین عکاسی بودند که هیکل مبارک این دوربین را میزان می‌کردند». خود خانم همین حال را داشتند. با هر کسی که روبرو می‌شدند، مثل این بود که دید آن شخص را میزان می‌کردند. ایشان با زندگی خودشان به ما نشان می‌دادند که چطور بایستی رفتار کنیم، چه طور بایستی خدمت به این امر مبارک بکنیم.

ایشان به قدرت و قوّه شفاعت عقیده خیلی عمیقی داشتند. یادم هست در یکی از سفرها در آفریقا ماشین خراب شد. ما دو نفر تنها بودیم، خیلی هم از شهر دور بودیم. هر دوی ما خیلی ترسیدیم. حضرت خانم خیلی جدّی به من نگاهی کردند و پرسیدند: «ویولت، تو کسی را در آن بالا می‌شناسی که مکانیک خوبی باشد؟». منظورشان این بود که همین طوری دعا نکنید، یکی را پیدا کنید که شما را کمک کند.

حالا این است که من فکر می‌کنم که خود حضرت خانم برای ما بهترین شفیع می‌توانند باشند. ایشان را شفیع قرار دهیم که به ما کمک کنند تا بتوانیم خدمتی برای این امر انجام دهیم.